

کاروانش

دو شعر از جهانگیر صداقت فر

افسانه گل

من به تنهایی گل میمانم
و به اندوه شب بی مهتاب:
نفسم عطر دلاویز محبت ها ست،
هستی ام جلوه زیبایی عشق؛
از بد حادثه اما، آه
حسرت بوسه سیمایی ماه
مانده بر جانم.
در کنارم به جز از خارِ بنِ خاطره ها یاری نیست
باغ بی برگ حریفان خفته ست
در سرا پرده شب طالع بیداری نیست.
گر به گلپانگ پگاه
شب نمی می چکدم بر گونه
حسرت عمر عبث رفته به باد است: - نمادینه هیئات و دریغ -
اشک شوقی که نوید آورد از وعده دیداری نیست.
من چون افسوس شب باز پسین گل پژمرده
که ز ناکامی ایام دل افسرده ست،
یا چو آن غنچه بیگانه شکوفیده
بر تن صبح کفن پوش زمستانم :
کسی از حظ حضورم به سر شاخه زیبای سحر بهره نبرد
و شباهنگام
کسی از مردن ناغافل من غصه نخورد.
من به تنهایی خود می مانم:
مثل آوار نت نیلَبِکِ نوحه سرایی بر باد
در پریشانی خود سرگردانم
در گذار سفر کوتاه کهواره به گور
گلِ پَرِپَر شده ای در گذر توفانم.

«طلایع»

پیشتان
خطرگرانند،
از جنمی برتر
که در آوردگاه شاداند
سازشگرانه نزیستند
و در سوگ گذشته
هرگز
نگریستند:
در قبائل قانع
از نطفه بر آمدند،
ز ایستایی سکون سنن گریختند،
ز کمینگاه صیادان شعور
زیرکانه گذشتند
و ز منظر زیبای فردا
پرده برکسیختند.

کاش این عشق از سرم برود

خبر به دورترین نقطه جهان برسد
نخواست او به من خسته - بی گمان - برسد
شکنجه بیشتر از این؟ که پیش چشم خودت
کسی که سهم تو باشد، به دیگران برسد
چه می کنی، اگر او را که خواستی یک عمر
به راحتی کسی از راه ناکهان برسد...
رها کنی، بروی، از دلت جدا باشد
به آن که دوست ترش داشته، به آن برسد
رها کنی، بروند و دو تا پرنده شوند
خبر به دورترین نقطه جهان برسد
کلایه ای نکنی، بغض خویش را بخوری
که هق هق تو میادا به گوششان برسد
خدا کند که... نه! نفرین نمی کنم، نکند
به او، که عاشق او بوده ام، زیان برسد
خدا کند فقط این عشق از سرم برود
خدا کند که فقط زود آن زمان برسد

نجمه زارع

شعرهایی از زیبا کرباسی

بی قرار

عاشقم! عشق یار می خواهم
عشق را بی قرار می خواهم
تا برهنه شوم ز تاریکی
عشق خورشید وار می خواهم
زندگی زندگی به سرشاری
همچو ذات بهار می خواهم
در غم مرگ هرچه تاریکی ست
مرگ را سوگوار می خواهم
تا که عریانیم بیوشاند
مخملی از بهار می خواهم
تا که دریا شوم به سرشاری
یار را در کنار می خواهم
زین همه دوست وارگان یاری
از پس انتظار می خواهم
دلَم از رنگهای تیره گرفت
سرخِ لاله زار می خواهم

رباعی

از آنچه گذشت لاف بی جا نزنم
سیلی کنون به گوش فردا نزنم
من زاده امروزم و امروزیتم
در خاطره گذشته در جا نزنم

عشقی است به عمر روزگاران ما را
با عطر شکوفای بهاران ما را
از زخم زبان دشمنان باکم نیست
تا هست دوی مهر یاران ما را

از مجموعه: کژدم در بالش

دو شعر از رؤیا زرین

خرام ناز

چگونه واژه گذارم کنارِ هم ز کلام
که قامتی ز تو سازم به ناز، گاه خرام
تو را چگونه تراشم به نوک تیشه شعر
که رقص، شیوه رقصیدن از تو گیرد وام
برهنه تر ز سحر در زلال چشم من آی
که روشنای تنت را دهم به مرمی خام
شکیب نه، که پشیمان ز قهر باز آئی
امید نه، که جو آهو بگیرمت در دام
به قاب پنجره بنشین نگاه کن به طلوع
که آفتاب برآید از آینه بر بام!
نه گوش کردی و حرفم خلاف نگرفتی
نه راست گفتی و کردی بگومگوی تمام
نه هر چه چشم نشستم در آمدی از در
نه هر چه گوش نشستم رسید از تو پیام
خیال و خاطره باز آمدی به خانه یاد
سلام پیشکشت باد، کو جواب سلام؟
به سرکشی و کشی بوسه خواه ناز توام
نخواهم آنکه به آغوش من در آئی رام
بیار رقص بلندای و چاک جامه کشای
به ناز موی برافشان به دست جرعه جام
چنان کنار هم افتاده ایم در هم و مست
که مردمان شناسند هر کدام به نام
درخت های سرآورده در همیم به باغ
کدام سایه تواند جدا ز سایه کدام؟
دریغ ظرف غزل بیش از این مجال نداشت
وگرنه شعر تو پیرانه کی گرفت انجام!!

پرویز خانفی

شیراز - تیرماه ۸۷

رؤیا

جهنم بیداری ام ای کاش
خوابی بود
و تو آرام آرام
بیدارم می کردی و می گفتی
رؤیا رؤیا
تمام آبهای روان
ارزانی آفتشت
قطره ای بنوش
بیدارم نمی کنی؟
آب
دیگر هزار پا گذشته از سر خوابم

در من پرنده ای است

در چشم اندازت پرنده ای است
در گلویش آوازی
و در آوازش آرزوهایی است
برای تو
در دستت سنگی ست
در سنگ دشنامی و
در دشنام دشمنه ای و
در من
پرنده ای
که جان می کند